

## تعصب، دیوار مشترک بنیادگرایان دینی و غیردینی

غالباً گمان این است که تنها پیروان افراطی ادیان مسائل مربوط به انسان، جامعه و جهان را سیاه و سفید دیده و خود و همکیشان خود را همیشه و در هر زمان و مکان بر حق می دانند و به اندیشه های دیگران مهر ابطال زده صاحبان آن ها را به تمسخر می گیرند و با آن ها به مخالفت می پردازند - گاهی با تلخی و تندى و شدت عمل غیرقابل فهم و غیرقابل قبول و حیرت برانگیز.

این گونه گمانه زنی ها، با تأسف، هم قرین با حقیقت اند و هم دور از حقیقت. قرین به حقیقت هستند برای این که برخی از این ها که نگرش سیاسی - دینی شان را در برابر سائر باور ها تبدیل به اندیولوژی یا نوعی آرمان بی عیب و نقص کرده اند، در داوری های شان پیرامون مسائل و مطالبی که از مکاتب فکری دیگر بر می خیزند بسیار سختگیر، درشت خو، بی رحم و انعطاف ناپذیر هستند و در حدی غیرقابل درک و فهم، خلاف تکثر گرائی عرفان اسلامی، بسیار رادیکال هستند؛ به گونه ای که غیر از دریافت ها و برداشت های خود، که برخاسته از ذهنیت سنگ شده آن هاست، هیچ بینش و سنجش دیگری را نمی پذیرند؛ ولو واقعیت های عینی و ملموس و محسوس را در پندار و گفتار و رفتار دیگران و در گستره اجتماع و طبیعت به وضوح مشاهده کنند، یا آن ها را هزار بار با هوش و گوش و گوشت و پوست خود تجربه و لمس نموده باشند؛ و دور از حقیقت هستند، زیرا چنین افراط گرائی ای تنها مختص به دین و دین باوران متعصب نیست، بلکه چنین خوشباوری هائی، شاید در برخی موارد بیشتر از بنیادگرایان دینی، در تعصب های بیجا و بی مورد، آنگونه که تجارب عملی در رویداد های تاریخی متعدد و کشتار های بی حساب و بی رویه مخالفین سیاسی و عقیدتی در افغانستان و جهان مشاهده شده است، دامن پیروان اعتقادات غیر دینی را نیز می گیرد.

حرف های مارکس و انگلس و لنین و استالین و مائو و تره کی و امین و کارمل و هیتلر و موسولینی و ظاهر و داود و دوستم و احمدشاه مسعود در میان پیروان اکستریمیست این افراد به همان اندازه از اعتبار و اهمیت و قاطعیت برخوردار هستند، که حرف های خدا و پیامبر و ولی و قطب و پیر و آیت الله و امام و ملا و مولوی در میان پیروان رادیکال اسلام و قران. وقتی پای بحث رادیکال های غیردینی بنشینید و به خود جرأت بدهید و بگوئید که، مثلاً، سخن انگلس در نامه ای به مارکس، تحت عنوان "انگلس و ادبیات فارسی"، مبنی بر این که نفرت "ذاتی" او از زبان های سامی که او در نامه فوق بدان اشاره نموده است، غیر منطقی است، زیرا علاقه و نفرت به زبان یا قوم و نژاد و رنگ و فرهنگ و سائر پدیدار ها نمی تواند در ذات انسان - که عبارت از همان سرشت انسانی است - وجود داشته باشد، نه تنها رنگ چهره های آن ها به کبودی می گراید و حرارت بدن شان بالا می رود، که با نشان دادن مشت های گره کرده و تهدیدآمیز خویش، با برافروختگی بی حد و حصر، در برخی موارد با تندى و تلخی زائدالوصفی، فریاد می کشند که: بیهوده نگو! اول معنی و مفهوم ذات و ذاتی را دریاب و بعد به شخصیت های مانند انگلس و... انتقاد کن! و...

در چنین مورد و وضعیتی آدم هوشیار مصلحت را در آن می بیند، که سکوت اختیار کند و خود را از یک بگو مگوی بی حاصل، رد و بد و ناسزا، مخصصه احتمالی و شاید هم از یک برخورد فزیزی جاهلانه نجات بدهد؛ چرا که از آدم متعصب هر کاری ساخته و هر عملی قابل پیش بینی است - مصدوم و معدوم بسیاری در حساب هر دو طرف (متعصبین دینی و غیردینی) در طول تاریخ درج طومار (تومار) ها شده است.

درحالیکه ذاتی، معانی و مفاهیم دیگر آن را اگر نادیده بگیریم، درنوشته انگلس، عبارت است از ویژگی ای که در نفس و عین و جوهر و طبیعت و فطرت و جبلت و سرشت یک شیء یا یک شخص عجب است. هویت و صفتی است که در موجود زنده (در اینجا منظور انسان است) همزمان با پیدایش وی هستی می یابد - چیزی که منسوب به ذات، یعنی جوهر است و اکتسابی نیست.

رهام برکچی، نویسنده مقاله "علیه ذات گرایی" در این باره چنین ابراز نظر می کند: "ذات به خصوصیتی از هر چیز اطلاق می شود که اگر از دست بروند، دیگر آن شیء وجود نخواهد داشت."

معنی این سخن این است که ذات از وجود و هستی انسان، از زمانی که نطفه وی در شکم مادر بسته می شود تا زمان مرگش، جدا نیست، درحالیکه نفرت و علاقه، غم و شادی، دوستی و دشمنی و تعلق و رنجش خاطر نسبت به دیگران بعد از پیدایش انسان بوجود می آید و دلایل مادی و عاطفی دارند؛ و زاده محیط خانوادگی و محیط اجتماعی و جغرافیائی انسان است و به اندازه دسترسی انسان به نعمات مادی و به نسبت پیروزی و شکست، بدبختی و سعادت، موقعیت موجود انسانی در اجتماع، کاهش و افزایش دسترسی وی به نعمات یاد شده، فقر و تمول و جوری و ناجوری وی مربوط می گردد.

آقای برکچی در جای دیگری از مقاله خویش می گوید: "ذات شیء صرفاً آن چیزی است که شیء از آن "ساخته یا "تشکیل" شده است."

سؤال من با در نظر داشت این مطلب این است که آیا انگس تنها یا صرفاً از نفرت تشکیل شده بود؟ اگر تنها از نفرت تشکیل شده بود، پس آن همه عشقی که او به مارکس و مارکسیسم و کار و کارگر و... داشت، از کجا شده بود؟

اسودت ها یا اجوت های هندی ذاتاً هیچ تفاوتی با آریائی هائی که برای اولین بار با هندی های بومی روبرو شدند و آریائی ها نام اولی - اسودت - را بر آن ها گذاشتند، هیچ تفاوتی نداشتند، اما آریائی های مهاجم و فاتح، از آنجائیکه باشندگان اصلی هند را نسبت به خود کم جثه تر، سیاه تر و قیافه نه چندان زیباتر و شکست خورده یافتند، آن ها را در تقسیمات سیاسی - دینی - اجتماعی در رده چهارم تقسیم بندی انسانی - اجتماعی - سیاسی - فرهنگی در آن سرزمین قرار دادند، که به مرور زمان این تقسیم بندی غیر اخلاقی - غیر انسانی به حدی رسید که این انسان ها به فکر برخی از انسان های کم عقل و ناپخته کاملاً "نجم" پنداشته شدند و در نتیجه برای هزاران سال در شادی و راحت و زندگی انسان وار و حق برابر با سائر انسان ها به روی آن ها بسته شد؛ تا اینکه این مفکوره ضد انسانی و غیر علمی با آغاز مساعی اخلاقی و انسانگرایی گاندی و کالی داس و انسان های شریفی مانند این ها با شهادت زیر سؤال رفت و بالاخره در حد وسیعی اعتبار موهوم و بی بنیاد خود را از دست داد و این انسان های محروم و محکوم و تحقیر شده آرام، آرام حیثیت و مقام لازم خویش را در هند در میان سائیرین - نه به شکل کامل، که در حد وسیعی - به دست آوردند.

خلاصه کلام تا این جا، این است که: ذات، خلاف نظر انگلس دانشمند، از عینیت و تحقق و حقیقت و وجود تجزیه ناپذیر نیست؛ درحالیکه عشق و نفرت به زبان و انسان آلمانی و عرب و اسرائیلی و امثال هم که اکتسابی هستند، قابل تجزیه از وجود موجود زنده هستند. در بحث های فلسفی گفته می شود که انسان یک جزء ذاتی دارد و یک جزء عرضی. و نفرت و عشق مانند سایر صفات انسانی که جزئی از ذات انسان نیستند، نمی تواند با ذات انسان آمیخته باشد.

مزید بر این فیلسوفان می گویند که مفهوم و معنای "ذاتی" آن است، که چیزی به ذات و گوهر و طبیعت شیء یا شخصی منسوب و مربوط باشد؛ مقابل عرضی. عارضی و کسبی نباشد. شاید خیلی از ما ها این سخنی فیلسوفان را که: "حسن و قبح اشیا ذاتی نیستند"، به کرات شنیده باشیم!

خوبی و بدی و دوستی و نفرت، مانند سایر صفات انسانی، خلاف آنچه متدینین در مورد خدا می پندارند، جدا از ذات انسان است و صفاتی هستند که انسان در طول زندگی خود آن ها را کسب می کند و بیشتر محیط انسان ها است، که این پدیده های عارضی و گاه تغییر پذیر را بر انسان تحمیل می کند.

دختر یا پسر جوانی در جوانی با دوستی و عشق با هم ازدواج می کنند. چند سالی نگذشته به هم دیگر بی علاقه شده نسبت به هم نفرت پیدا می کنند و این بی علاقگی و تنفر به جدائی می انجامد. چرا؟ چون آن دوستی و عشق در ذات انسان عجین نبوده است. اگر آن دوستی و عشق در ذات این دختر و پسر عجین یا آمیخته می بود، این بی علاقگی و نفرت بوجود نمی آمد! ضرورت به خوردن و نوشیدن و هوا (اکسیژن) و چیز های از این دست نیازهای ذاتی انسان ها هستند، اما علاقه به شیک پوشی، داشتن موتر قوی و قشنگ و گران قیمت و کشتی و خانه بزرگ و زیبا و پول وافر یا علاقه و نفرت به کسی یا چیزی جزء، یا بخشی از نیاز های ذاتی انسان نیستند.

یک شخص می تواند به دلیل نفرت از یک قوم یا نژاد یا از صاحبان یک اندیشه دینی یا غیردینی، یا مشکل بودن یک زبان از آن قوم و نژاد و یا صاحبان آن اندیشه و یا آن زبان نفرت داشته باشد؛ که این نفرت از تقابل و روبرو شدن و برداشت های غیرمنطقی بدی که به انسان از این روبرو شدن با دیگران عاید می گردد، بوجود آید، اما انسانی که هنوز تولد نشده است و هیچ تجربه ای از خوب و بد، زیبا و زشت، گناه و ثواب، یا کسی و چیزی ندارد، و هوش کامل و قوه ای داورى درست و نادرست او در باب نیکی و بدی و نفرت و عشق و... نسبت به دیگران هنوز عینیت یا تحقق نیافته است، چگونه می تواند قضاوت کند که مردمی که نژاد شان سامی یا سیاه و سفید و سرخ هستند و زبانی دارند عبری یا عربی یا هندی و انگلیسی و... قابل دوستی و نفرت یا ستایش و نکوهش هستند.

بر استناد نظریه ای آقای برکچی که در بالا ذکر آن رفت و واقعیت اثبات شده بیولوژیک، اگر منبع هوا را بر روی کسی ببندیم، چون انسان ذاتاً به هوا احتیاج دارد، او دیگر زنده نخواهد ماند، در حالیکه اگر نفرت انگلس از نژاد سامی و به طبع آن از زبان آن ها، در اثر تغییر بینش انسانی و جهانی این نژاد، یا پیروی این نژاد از انگلس و مارکس، بر طرف گردد، نفرت انگلس بی هیچ تردیدی به دوستی با نژاد سامی تبدیل می گردد؛ نفرت از بین میرود، ولی انگلس از بین نمی رود.

به هر حال، برافروختگی چنین افرادی - خود آن را در موقع بحث با یکی از انسان های یک دنده روی همین موضوع تجربه نموده ام - مانند برافروختگی آن بزرگوار است که زمانی در برابر یکی از نوشته های من به دفاع از شخصی برخاسته بود که فکر می کرد برای ایجاد نظام مورد علاقه اش اگر سه صد میلیون انسان هم، یکصد و پنجاه ملیون از هموطنان خود وی و یکصد و پنجاه میلیون از امریکائیان، با پرتاب چند بمب اتم کشته یا معدوم شوند، کار نادرستی نخواهد بود (چون نفوس کشور این شخص شخیص در آن زمان دو برابر جمعیت امریکا بود، او فکر می کرد که با نابودی نصف جمعیت کشور خودش و تمام جمعیت امریکا که جمعاً بالغ به سه صد میلیون انسان می شد و تخریب وحشیانه ای دو کشور، اگر نظامی ساخته شود، که او آن را بی نقص می پنداشت، کاری انجام می شد که به سود بشریت است.)

نابودی سه صد میلیون انسان و تخریب کامل دو کشور - و پی آمد های ناگوار استفاده از اتم برای موجودات زنده و طبیعت، آنگونه که در جاپان و چرنوبیل دیده شد - برای اعمار یک سیستم سیاسی - اقتصادی - فلسفی به نظر من با هیچ منطق جور در نمی آید!

این دو مثال نمونه های هستند از صد ها موضوع و مسئله ای که صاحبان اندیولوژی های غیردینی از آن ها، همانطور که دینخویان از خرافات دینی شان با اطمینان و پافشاری و حرارت دفاع می کنند، با سرتنبگی و شدت و قاطعیت تمام، بدون یک حرف کم و زیاد نسبت به آنچه آموخته اند، به دفاع می پردازند و برای اثبات آن حاضر اند هم سر بشکنند و گردن ببرند. چرا؟ شاید برای این که از وجود خیلی از پدیده های نوی که در پیرامون و در زندگی ایشان بوجود آمده است، ولی در افق دید ذهن آن ها به دلایلی ظهور نکرده است، ترس دارند. پدیده هایی که ضرورت تجدید و تکمیل اندیشه ها و ذهنیت ها را به ارتباط با حقایق آشکار شده جدید و غیرقابل انکار را در طبیعت و جهان بر انسان تحمیل می کنند.

یکی از دلایل پارچه، پارچه شدن سازمان های قوی و متشکل سیاسی به گروپ های متعدد ناهمسان و ناهمساز، به خصوص در جنبش چپ کشور ما، در کنار جاه طلبی های ترحم برانگیز، همین تعصب و وجود ذهنیت های سنگواره ای و مطلق گرا هستند. ذهنیت های که هیچ گاه و هیچ یک از این سرآمدان عرصه دانش و آگاهی و به نهایت رسیدگان جهان سیاست و مبارزه به فکر پیراستن آن نیفتیده اند و به هیچوجه حاضر نیستند که باری هم اگر شده به خانه تکانی اندوخته های فکری شان دست بزنند و پله ای از آن جایگاهی که در عرش، و برابر با خدا برای خود ساخته اند، پائین تر بیایند.

چه فرصت هائی که از دست رفته است؛ و چه فرصت هائی که باز هم از دست خواهد رفت؛ تا اینکه این انسان های ظاهراً پخته و فرهیخته و روشنفکر و روشنگر و دارای القاب ها و "دگری" ها، این انسان هائی که با عملکرد های غیر سازنده کم و بیش نیم قرن خویش، اگر درست دیده و واضح گفته شود، نه مستحق تکریم اند و نه مستحق تحسین و تحمید و تحکیم (کسی را به حکومت - رهبری - رسانیدن.)

به جای این که فرصت مطالعه وضعیت خویش و وضعیت مردم و کشور خویش و جهان را مغتنم شمرده قطار فکر و گفتار و کردار خود و هواخواهان خود را، بدون خودشیفتگی و خودخواهی و خودمحوری و تعصب و برحق شمردن خود، بدون این که خود را یگانه ابررهبر و دیگران را گارسون رستوران و تاکسی ران و پیاده دفتر به حساب آورند، برروی ریلی که در مسیر آزادی و آرامی انسان امتداد یافته است، قرار دهند، چنان گرهی به گره ها می افزایند که باز کردن آن ها از دست به اصطلاح "قمبر وفادار" هم ساخته نیست.

این یک موضوع؛ اما موضوع دیگر این است که چرا این افراد - مجموع متعصبین - به تعصب گرائیده اند و اکثراً توانائی رهانیدن خویش از این غدهٔ بدخیم را ندارند. در نشریه ای خوانده بودم که در پژوهش هائی که زمانی در دانشگاه گنت بلژیک صورت گرفته بود، پژوهشگران به این نتیجه رسیده بودند، که تعصب در اندیشه دینی یا سیاسی یا نژادی و یا سائر موارد به ایدئولوژی ارتباط ندارد، بلکه برخاسته از تنفیری است که اشخاص متعصب از ابهام و نامعلومی دارند و مایلند که بدون اندیشه و تفکر زیاد پیرامون مسائلی جدید، بدون زحمت دادن بیشتر خویش برای دست یافتن به حقایق جدید، به شکل سریع در مورد قضایا قضاوت کنند و نظر خویش را همواره بر پایهٔ همان ذهنیت های اولیهٔ خویش بیان و اعلام بدارند.

این گونه افراد به اولین دریافت های خویش که اولین شکل دهندهٔ ذهنیت این ها می باشد و تنها وسیلهٔ ارتباط شان با انسان و جامعه و طبیعت و جهان است، به حدی اهمیت قائل اند که تحت هیچ شرایطی حاضر نمی شوند اطلاعات و دریافت های اولیهٔ خویش را، ولو محقق شود که این دریافت ها صائب نیستند، مورد تردید قرار داده خلاف آن چیزی بگویند یا چیزی بشنوند. پژوهشگران رشته روانشناسی دانشگاه مذکور، شکل گرفتن ذهنیت های سیاسی و عقیدتی انسان ها را، به شمول ذهنیت های تعصب آمیز متعصبین را، در نیاز و تمایلی می بینند، که انسان به طبقه بندی جهان - از لحاظ جهان شناختی یا جهان بینی خود - دارند.

این دانشمندان می گویند که بر همین مبناست که انسان ها در اولین برخورد با دیگران، اولین چیزی که در ذهن شان خطور می کند این است که این ها چه نسبتی با قالب های ذهنی آن ها دارند و به همین لحاظ و دلیل برای هر کدام از این طبقه بندی ها ویژگی های خاص قائل می شوند که منجر به قالب بندی های ذهن وی، بعضاً تعصب آمیز، نسبت به دیگران می گردد. عقیدهٔ این پژوهشگران این است که تقریباً محال است بتوان روش اصلی تفکر افراد متعصب را تغییر داد، اما در مورد کاهش شدت آن چنین نظری ندارند.

خلص کلام این است که دیواری وجود دارد بنام دیوار تعصب که متعصبین جهان، از هر قماش که هستند، در دو طرف این دیوار با عین خصلت و خصوصیت قرار دارند. این دیوار ملکیت مشترک همه متعصبین جهان است. هم از آنکه بنام دین خود را یگانه انسان برحق می پندارد، هم آنکه بنام مارکسیسم خود را پیش روی همه قرار داده است، هم آنکه خود را بنام لیبرالیسم و دموکراسی موجود یگانه انسانی دارای حق می خواند، هم آنکه با همه قوا و قدرت از نارسائی های ظاهر و داوود دفاع می کند، هم آنکه به تأویل و توجیه طامات مجددی و گیلانی و حکمتیار و ملاعمر و امثالهم می پردازد و هم آنکه افرادی مانند کرزی را به عرش بلند می برند.

این ها همه از نظر جهان بینی از هم جدا هستند، اما در عین حال از هم جدا نیستند، زیرا رشته ای بنام جزمگرائی و و پیوندی بنام تعصب همه را چنان به هم بافته و بسته است که مشکل است متوجه جدائی این از آن شد.

امیدوارم اینمقاله که به اجازهٔ همه با صراحت و شفافیت کامل نوشته شده است، برخی را به این فکر وادار کند، که لحظه ای به چگونگی، قوت و ضعف تعلق به افکار و اندیشه های خویش، و به باز و بسته بودن ذهنهای شان نسبت به سائر اندیشه ها و افراد کمی تعمق کنند تا راهی از این عالم تشننت و بی ثباتی بسوی وحدت و ثبات درگسترهٔ کشور و بمقیاس تشکیلاتی و پذیرش یک دیگر پیش روی همه باز شود. راهی که تداوم آن ضروری است؛ و غفلت از آن جرم!

